



پیغام عشق

قسمت نهصد و هفتاد و سوم



به نام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

ابیاتی از برنامه ۹۲۶ گنج حضور

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۷۲

تا که پُشکی مُشک گردد ای مُرید

سالها باید در آن روضه چرید

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۰

گر ازین انبار خواهی بر و بُر

نیم ساعت هم ز همدردان مبر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۱

که در آن دم که بُری زین مُعین

مبتلی گردی تو با بئسِ الْقَرین

من ذهنی تشکیل شده است از صدها شخصیت کاذب و دورویی و نقص و توهم و باور و چیزهای غلط و اعتیادها و میدانم
های تقلیدی و خیلی چیزهای دیگر. و انداختن اینها و تبدیل شدن مستلزم کار کردن خدا در درون ما است، ما باید صبر
داشته باشیم تا تبدیل شویم. ما باید جلوی عقل من‌ذهنی و فرمول و وسواس هایش را برای دخالت در تغییر بگیریم و
مراقب باشیم. و البته کسی که طلب حقیقی دارد در این راه با عشق و شکر صبر می‌کند و هیچ عجله‌ای ندارد، عجله یعنی



زودتر زنده شویم تا طمع دیگر را ارضا کنیم. پس متوجه باشیم که با انتخاب قرین زنده به زندگی، مثل مولانا خود را در معرض او گذاشته و چند سالی همراهش شویم تا از همنشینی با قرین های کاذب و توهمی در امان باشیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دَمِ او جان دَهَدَتِ رُو ز نَفْعَتِ بَیْذِرِ

کارِ او کُنْ فیکون است، نه موقوفِ علل

درون و بیرون ما سازگار با دم خداوند است و اگر دم او را نگیریم و اجازه ندهیم خدا در ما کار کند و قضا و کن فکان او را نخواهیم و مقاومت کنیم و ناشکر و حریص و قضاوت گر باشیم، تبدیل به بیماری افسرده، خشمگین، متنفر، عیب بین، کم بین، ترسو، نگران و گدا می شویم. پس متوجه باشیم برای تغییر از انسانی قلبی و دردمند به جنس اصلی و عشقی و خداگونه فقط تسلیم و درد هشیارانه با رضایت صد درصد داشته باشیم تا خداوند در درون و بیرون کار کند و ما را احیاء کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸

گر قضا پوشد سیه، همچون شبّت

هم قضا دستت بگیرد عاقبت

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹

گر قضا صد بار، قصدِ جان کند

هم قضا جانت دهد، درمان کند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۶۰

این قضا صد بار اگر راحت زند

بر فراز چرخ، خرگاهت زند

*خرگاه: خیمه بزرگ

وقتی تسلیم شویم زندگی روی ما کار می کند تا زنده شویم و البته دردهایی را باید قبول کنیم تا به ورای آنها رویم. درد ترک انواع اعتیاد و وابستگی و چسبیدن ها و گدایی ها و نگرانی ها، درد انواع فضولی و دخالت و خودنمایی. اما همه این دردها یعنی خداوند دست ما را گرفته تا ما را از سیاهی و تاریکی و بی جانی و گمراهی به نور و سرزندگی و ایمان و راه صحیح هدایت کند. پس متوجه باشیم که از تسلیم شدن توقع نداشته باشیم که دیگر هیچ دردی نباشد، درد هست اما از جنس دردهای نا هشیارانه نیست، دردها از طریق اتفاقات و قضا پدید می آید که ما همانیدگی و اعتیادی را ترک کنیم، تکبر و پندار کمال را ترک کنیم، کنترل و نصیحت دیگران و نگرانی و توکل نداشتن را ترک کنیم، خودنمایی و توجه طلبی و توقع را ترک کنیم، تعدد رابطه و تفریحات خشک کننده و خمار کننده را ترک کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶

قضا که تیرِ حوادث به تو همی انداخت

تو را کُند به عنایت از آن سپس سپری

هر حادثه و اتفاق و وضعیتی که پیش میاد قصد جان من ذهنی را دارد، و کسی که این را متوجه شده باشه، هر قضا و اتفاق را بازی و محبت زندگی می بیند تا همانیدگی و نقص خود را با پرهیز و درد هشیارانه بیندازد و پاک شود و این روند و تسلیم



ما مساوی است با حفاظت خداوند از ما و کم کم متوجه می شویم حوادث و مسئله سازی و مانع سازی و دشمن سازی ما کم و در یک جایی به صفر می رسد و اگر هم چیزی پیش آید قضا و محبتی است برای پاکی ما.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱

آینه هستی چه باشد؟ نیستی

نیستی بر، گر تو ابله نیستی

نیست شدن، هیچ شدن، صفر شدن، دیده نشدن یعنی ما با خدا یکی می شویم تا خدا کار کند. به هر دلیلی اگر بلند می شوم و مقاومت میکنم ابله هستیم و از جنس من ذهنی، اگر نگران و ترسو هستیم و برای دیگری نگران هستیم و او را خبر و سنی میکنم و به او راهکار میدهم، تبلیغ برنامه معنوی میکنم و معنوی نمایی میکنم و با کنترل می خواهم دیگران را تغییر دهم ابله هستیم، یعنی من ذهنی کاذب و تقلیدی. اگر میجنگم و بحث میکنم و بد و خوب میکنم و فلسفه بافی و حدس و گمان و شایعه پرانی میکنم و یا خودنمایی و حرافای و گدایی میکنم، ابله هستیم و هر چیزی که من ذهنی را بلند می کند تا جای زندگی را بگیرد یعنی ابله بودن و اشتباه بودن.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰

کارگاهِ صنْعِ حق چون نیستی است

پس برونِ کارگاهِ بی قیمتی است

پس نیست شدنِ من و می دانم و حرص و طمع و نگرانی و توجه طلبی ما سبب می شه که تبدیل به کارگاهی شویم که خدا در ما کار می کند و محصولی اصل تولید می کند، یعنی تولید زندگی بی نهایت و عمیق و خداگونه و شادی بی سبب و فراوان بینی و شجاعت و توکل صد در صد که ارزش حقیقی و بی نهایت دارد. اما اگر بلند شویم کارگاهی برای من ذهنی می شویم

و محصولاتِ مثل تنفر، کینه، افسردگی، دل‌مردگی، اعتیاد، وسواس، ترس و از این قبیل می‌سازیم که بی‌ارزش و خار و دردناک هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰

عاشق صنّ توام در شُکر و صبر

عاشقِ مصنوع، کی باشم چو گبر؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱

عاشقِ صنّ خدا با قر بُود

عاشقِ مصنوع او کافر بُود

کسی که تعهد محکم برای تغییر داشته باشد، توکل صد در صد دارد و هر اتفاق به ظاهر خوب و بد را با عشق قبول میکند. هر چقدر هم که دردناک باشد می‌داند که باید فضا را نبندد و صبر کند تا فضایش باز شود و یک پله بالا رود، او افکار من‌ذهنی را نادیده می‌گیرد و جدی را فضا‌گشایی می‌داند، پس تسلیم یعنی با خدا بودن و مقاومت و میدانم و پرسه در افکار من‌ذهنی یعنی بی‌خدا بودن.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکمِ حق گُسترد بهر ما بساط

که بگوئید از طریقِ انبساط



نعمت بزرگی داریم و آن داشتن انبساط است، ما باید بر اساس انبساط قدم برداریم، یعنی حتی اگر به ظاهر در حق ما بد کردند با فضاگشایی و عقل زندگی به ورای آن ظلم رویم، زیرا درون ما آنقدر بزرگ و بی نهایت است که ظلم و ناحقی برایش هیچ است، این به معنی تو سری خوردن نیست، این به معنی نجنبیدن و مقاومت نکردن و کینه و تنفر نداشتن است، به معنی واکنش نداشتن بر اساس اتفاق است، به معنی در گذشته و آینده نرفتن است، به معنی بی رحم نبودن است، به معنی قضاوت نکردن است، به معنی گله و شکایت نکردن است، به معنی ناشکری نکردن است، به معنی پرهیز و رضایت و صبر است، با انبساط و فضای باز و عدم، قدم برداشتن موجب می شود چیزی را به مرکز راه ندهیم و محدود به چیزها و افکار و اتفاقات نشویم و بزرگی و عمق خداگونه را حفظ کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۸

نام پنهان گشتن دیو از نفوس

واندر آن سوراخ رفتن، شد خُنوس

*خُنوس: آشکار شدن و سپس بسیار پنهان گشتن

من ذهنی کارش نیش زدن و فرار کردن است، ما را با افکار و خواسته های نیش می زند و ما را جذب خودش می کند تا ما سکوت و سکون و عمق خود را رها کنیم و درد را دنبال کنیم. مثلاً با حرص داشتن چیزی نیش می زند، با کینه ای قدیمی ما را نیش می زند، با طمع و ولع ما را نیش می زند، با شهوتی ما را نیش می زند، با ترس و نگرانی برای خود و یا دیگری ما را نیش می زند و خیلی چیزهای دیگر و این موجب دردمندی و دلمردگی و جدا شدن از خدا می شود، اگر ما مراقب و هشیار و گوش بزننگ نباشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۱۱

شرع بهر دفع شرّ رای زنده

دیو را در شیشه حجت کند

ما اگر همانیدگی‌ها و توهمات و چیزهایی که ما را از خدا دور می‌کند را در شیشه تعهد کنیم، از من‌ذهنی و مسئله‌سازی و دشمن‌سازی و درد‌سازی خلاص می‌شویم. مثلاً با نوشتن قانون اساسی و تعهد به انجام ندادن غیبت، قضاوت، خودنمایی، کنترل نکردن، پرخوری و ولع، حرص و طمع، تعدد رابطه و اعتیادها، نصیحت، عیب‌بینی، گله و شکایت، جر و بحث و اثبات و جنگیدن و دیگر چیزها زندگی ما و اصل و حقیقت وجودی آزاد و ما سبک‌بال و زنده می‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶

قبله را چون کرد دست حق عیان

پس، تحرّی بعد ازین مردود دان

زندگی در ذهن و با افکار پشت سر هم و دنبال سبب‌ها رفتن نیست، این را کسانی متوجه شدند که طعم تسلیم، سکوت و عمق و شادی بی‌سبب را چشیدند و ذهن را خاموش و یا صفر و خالی کردند و چرخه افکار و حيله‌ها و باورها و تعصبات و میدانم و ادعا را باطل کردند، زیرا دیدند یک قبله وجود دارد و آن مرکز عدم و بی‌نهایت است.

با سپاس از همه

علی از تهران



با سلام

برنامه شماره ۹۲۸ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

سنگ مزن بر طرفِ کارگه شیشه‌گری

زخمِ مزن بر جگرِ خسته خسته‌جگری

حال که لطف زندگی شامل بنده شده و ما را با این برنامه بی‌نظیر آشنا کرده نور افکن را تماماً روی خود می‌گذارم و حواسم را به دیگران نمیدهم، تنها به کار کردن روی خود ادامه میدهم. چرا که سنگ زدن به طرف هر کارگه شیشه‌گری (همانیدگی)، خود نشانِ پرتاب شدن سنگ به طرف خودم می‌باشد و در نهایت شکنندگی هر دو طرف می‌شود.

می‌خواهم بیشتر از این مراقب و بیدار باشم، من‌ذهنی را به خوبی نظارت کنم، که در کجاها زخم زبان می‌زند؛ اگر می‌زند بهش بگویم، حرف نزن، ساکت بنشین بر جگرِ خسته جگری زخم زبان نزن که او خود گوهری است پنهان شده در وجودِ دگر. به‌ولله، آگاه باشیم دشمن اصلی در خانه خودمان نشسته است نه در خانه دیگری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

بر دلِ من زن همه را، زانکه دریغ است و غبین

زخمِ تو و سنگِ تو بر سینه و جانِ دگری

من حاضرم زیر بار درد هشیارانه بروم. یاد گرفتم هر سنگ تو (همانیدگی) کمک بزرگی است، به بنده که در این دم و بازدم‌ها فضاگشایی را بیشتر یاد کنم، لطف و کمک زندگی را بگیرم؛ اگر نگیرم که؛ زخم و نیش من‌ذهنی را اول از همه بر سینه خودم زدم و هم بر سینه جانِ دیگر؛ که این برایم صد افسوس به همراه دارد چون زیان زیادی می‌بینم و قدر



سنگها را نداسته و حیفش ساختم. پس (در این حالت) برای تبدیل هشیاری، این را در جای خوبی به کار نمی‌برم و پیغام زندگی را که همین فرصت بدست آمده بود را از دست میدهم و تلخی را به شیرینی مبدل نمی‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

باز رهان جمله اسیرانِ جفا را جز من

تا به جفا هم نکنی در جز بندۀ نظری

همه اسیران جفا را باز رهان، تسکین بده به جز من؛ که من آگاه شدم آشفته شدن سمن زارِ رضایم نشانِ خطا رفتنم است، هنوز همانیدگی در مرکز وجود دارد و این جفای تو به ماست که جای تو را گرفته است. پس با کشیدن درد آگاهانه من با جفای تو هم خوشم، فضا را باز و مرکز عدم میکنم که تو هیچوقت نمی‌خواهی به بنده جفا کنی بلکه همش لطف و نظر داری. جفا رساندن تو به ما، این عین وفای تو به ما می‌باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸

من اگر نالم اگر عذر آرم

پنبه در گوش کند دلدارم

هر جفایی که کند می‌رسدش

هر جفایی که کند بردارم

گر مرا او به عدم انگارد

ستمش را به کرم انگارم



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸

داروی درد دلم دردِ وی است

دل به دردش ز چه رو نسیارم

عزت و حرمتم آنگه باشد

که کند عشق عزیزش خوارم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

هم به وفا با تو خوشم، هم به جفا با تو خوشم

نی به وفا، نی به جفا، بی تو مبادم سفری

انسان خوش طالب، که بدنبال معشوق و عاشقِ صنع آفریندگی است، هیچ چیز را خوب و بد نمیکند. عاشق صنع خدا با فر است، یعنی هم شکر دارد هم صبر. قهر و لطف زندگی هر دویش را با هم می‌خواهد تا در همه چیز تنها او را ببیند. پس باوفایش شکر باره می‌شود و باجفایش می‌خواهد کرم و لطف او را ببیند، فضا را باز کند. پس من همیشه همراه توام؛ من با ذهنم هیچ سفر نمیکنم، نه جفا میکنم نه وفا. «نی به جفا، نی به وفا، بی تو مبادم سفری.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

چونکه خیالت نبُود آمده در چشمِ کسی

چشمِ بزِ گشته بُود تیره و خیره‌نگری



وقتی خیالِ دوست (خداوند) در سرم نباشد، چشمِ عدم‌بین نداشته باشم، به حضور این دم زنده نیستم، در این حالت حواسم دائماً به دیگران می‌رود الا تمرکز داشتن رویِ خودم، پس دیگران را خبر و سنی نمیکنم. وگرنه چشمانم همچون چشمِ بز کشته ای میماند که به یک جا نظر میکند و به جای دیگری ننگرد که مولانا به ما میگوید: این نگرش با دید ذهن در (همانیدگی‌ها) خود بیهوده دیدن می‌باشد. توجه زنده را که همیشه باید در بودن این لحظه نزدیک حفظ و مرکز عدم باشد را از ما میدزدد. پس به یک نقطه (سر) اکتفا نمیکنم، بلکه همه جوانب را در نظر دارم.

به چیزهای این جهانی، جان نمی‌بخشیم؛ حواسم را تنها روی خود گذاشته تا با بد عملی (مرده من ذهنی) که دارد تیره و خیره نگری میکند، بی‌اعتنایی کنم و عمل نکنم. آنگاه با گشودن فضای درون برخلافش را انجام میدهم، به تدریج حضورم افزایش و پر عمق می‌شوم (ان شاء الله).

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی

کاش برین دامگهم هیچ نبودی گذری

ای خداوندا، قبل از اینکه به زندان این جهان بیایم و با من ذهنی با چیزها همانیده و قاطی شوم و به دامش گرفتار؛ ما از اول با تو بودیم و هنوز هم هستیم. ولیکن من ذهنی چموشی داریم که ما را فریب میدهد که زندگی را در نقطه چینها جستجویش کن کاش در این دامگه بلا هیچ گذری برای ما نبود. چقدر گفتم که: نمی‌خواهم به این سفر دشوار که از افلاک تا به خاک است رفته و به پیشِ تو من خوشم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

چند بگفتم که: خوشم، هیچ سفر می‌نروم

این سفر صعب نگر ره ز علی تا به ثری

لطف تو بفریفت مرا، گفت: برو هیچ مرم

بدرقه باشد کرمم، بر تو نباشد خطری

و ای خداوندا، واقعاً اگر این لطف و رحمت تو باهام نبود که من با خیلی چیزها فریفته شده و تاریک و سیاه و نابود می‌شدم. مولانا بهم قوت قلب و امید فراوانی میدهد که از هیچ چیز بیرونی نترس، با تصویرات و اوهامات خیالی خودت وارد عمل نشو، که هیچ و پوچ می‌باشد. این کرم و لطف خداوند را که بدرقه راه ما می‌باشد مرتباً اینرا نگاه کن که دست گول من ذهنی برایت رو می‌شود در این حالت حقیقتاً هیچ خطری به تو نزدیک نمی‌شود و آسیبی نمی‌بینی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

چون به غریبی بروی، فرجه کنی، پخته شوی

باز بیایی به وطن باخبری، پرهنری

وقتی به این جهان غریب و بیگانه آمده ام، با آمیزش خیلی از چیزهای بیرون دچار غم و اندوه فراوان شدم، اما خوشبختانه با همنشین شدن آموزش های مولانای جان و پدر دلسوزم به خویشتن داری خود متوجه که از فضاگشا بودن این دم زنده در درون خود نهایت استفاده و لذت را ببرم. یاد گرفتم در مرکزم از هر همانیدگیها ولو اینکه خوب هم به نظر برسد دوری کنم، قاطی و فریفته نشوم، چون با راه یافتن هر کدام از نقطه چین ها به مرکز خود نشان غم و اندوه و در نهایت درد بدنبال دارد.



پس پرهیز میکنم!!! پخته می شوم به وطن اصلی بازگشته، آنگاه باخبرم و پرهیز، که خبرهای بکر و خلاق تنها از همین فضای سکوت شنوم میاید شکر باره می شوم که هیچ قابل بیان و توصیف نیست.

پس،

سعدی، غزل شماره ۵۹۷

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

گفتم: ای جانِ خبر، بی تو خبر را چه کنم؟

بهرِ خبر خود که رود از تو؟ مگر بی خبری

ای جانِ خبر، اگر تو در مرکز نباشی خوب من این خبرهای من ذهنی را که هیچ خبرِ خوب و لطف و صفایی ندارد، می خواهم چه کنم؟! اگر این خبرهای من ذهنی که از طریق با همانیدگیها میاید (می خواهد) برود، خوب برود. مگر من بی خبرم، میدانم خبر بکر و خلاق تنها در فضاگشا بودن پیاپی به اصل درونم است که از آن طرفِ غیب میاید و اینرا باید بگیرم. پس با اتفاقات بیرونی در صلحم که خبر از همانیدگیها نیست، خبر از مرکز خالی و عدم بین را شاهد می شوم که از آن طرف غیب دست اول میاید و مرا به حقیقت وجودی خویش آگاه و زنده میکند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

چون ز گفت باده کشم، بی خبر و مست و خوشم

بی خطر و خوف کسی، بی شر و شورِ بشری

همینطور است، وقتی از فضاگشا بودن خود نهایت استفاده را میکنم، ابیات را تکرار و مراقبه و به عمل در میآورم، از خدا شراب خالص را میگیرم و دیگر از من ذهنی با چیزهای بیرون بی خبر می شوم و در مرکز عدم شده باخبر. باخبرم از الهامات خداوندی که در این لحظه چه فکر نو و خلاق و سازنده ای بکنم پس من با او مست هستم و خوش. در این حالت چه جای ترس من ذهنی باقی میماند؟! هیچ. نه از من ذهنی خودم میترسم نه دیگران، چون حافظ و امینم مرکز عدم شده می باشد و بی خطر از شور و هیجانات بشری در همانیدن با چیزها.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

گفت به گوشم سخنان، چون سخنِ راه زنان

بُرد مرا شاه ز سر، کرد مرا خیره سری

زندگی به گوشم سخنان گفته: همچون سخنِ راه زنان، (که آدم را فریب میدهد) فریبش را خوردم. این سرم را که از اول آب روان بود و از آن طرف غیب میامد اینرا شاه (با همانیدن) بُرد و من رو به دنیا نهادم، خیره سرم کرد. ولیکن حالا با فضاگشایی فهمیدم که این سر داشتن من ذهنیم که خود سرنگونی است اینگونه ایجاب میکند که باید برود، فضاگشا شوم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۹

گر سران را بی سری، درواستی

سرنگونان را سری درواستی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

قصه دراز است بلی، آه ز مکر و دغلی

گر ننماید کرمش این شبِ ما را سحری

آری درست است قصه من ذهنی داراز است و آه از مکر و دغل بازیهایش. این شب داراز ما زمانی سحر می شود مگر اینکه به کرم خود نگاه کنیم. تابه حال هر کاری که کرده باشیم هم اکنون خود را ببخشیم، ببخشیم که ما اشتباه کردیم و نمی دانستیم. از صفر شروع کنیم، پیای پی ببریم به اصل درون خود خواهیم دید قصه دراز، هیچ، و کوتاه شده است و فضای حضور در ما بیشتر و بیشتر گسترش می یابد.

با احترام، عشق فراوان

زهره از آمل 



با سلام خدمت آقای شهبازی عزیز و دوستان گنج حضوری گرامی

می‌خوام تعدادی از ابیاتی رو که به من برای حضور در لحظه و زندگی در لحظه، کمک می‌کنن رو با شما دوستان به اشتراک بزارم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

ز دردی غم و اندیشه سیر نشوی

جمال یار و شراب مغانه رو چه شده‌ست

از افکار پشت سرهم خود سیر نمی‌شی و به صورت معتاد گونه دنبال افکارت میری، تا بلکه مقداری شادی یا حس رضایت به تو بدن؛ درحالی که خدا پیش تو حاضره، خدا در این لحظه پیش تو هست، کافیه فضاگشایی کنی و خدا رو ببینی. وقتی بیای تو این لحظه و به خودت هشیار بشی، اون موقع به شادی واقعی تبدیل می‌شی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

گر دود را کمتر کنی از نور شعله برخوری

از نور تو روشن شود هم این سرا هم آن سرا

اگر به افکارت آگاه بشی و افکار تو کمتر بکنی در واقع این دودهایی که جلوی دید حضور تو گرفتن کم می‌شه، اون موقع هست، که تو فضای این لحظه به نور واقعی که خدا هست، دست پیدا میکنی و خدا هم به تو شادی بی سبب و حس امنیت و قدرت و عقل و هدایت میدده و هم مشکلاتی که تو بیرون داری رو برات حل میکنه.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰

گر مراقب باشی و بیدار تو

بینی هر دم پاسخ کردار تو

اگر فضای بین فکرها تو باز کنی و بیای تو این لحظه، نتیجه این فضاگشایی رو می بینی و می بینی که معشوق پیش تو اومده، و به حضور که مقصود واقعی ما انسانها از اومدن به این دنیاست، دست پیدا میکنی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۷۴

ای که صبرت نیست از دنیای دُون

چونت صبرست از خدا؟ ای دوست، چون؟

ای کسی که از رفتن دنبال فکرها پشت سر هم هیچ صبری نداری، ای کسی که همش فکر همانیدگیهاست هستی، همش به فکر کسی هستی که دوستش داری، همه اش به فکر ماشین و خونت هستی، همش به فکر روابط اجتماعی هستی، همش می خواهی این چیزا زیاد بشن تا به تو یه کم شادی بدن، همش دنبال اینی که از غذا خوردن یا گیم بازی کردن یا چیزهای دیگه مقداری شادی بدست بیاری، همش دنبال اینی که با فکرها همانیدت و یادآوری گذشته به خودت برنجی و عصبانی بشی و این من ذهنی تو تغذیه کنی. چه جووری نسبت به خداوندی که بهترین آفرینندگان هست صبر داری، چه جووریه که همین الان فضاگشایی نمیکنی، تا خدا بهت اون شادی واقعی و بی نهایت رو بده تا خدا بهت مراد واقعیتو بده. تو که آنقدر تو ذهنت دنبال چیزهای تقلبی این دنیایی هستی، چه جووری از خدای واقعیت فاصله گرفتی و همین الان فضا رو باز نمیکنی و به این لحظه نمیای؟



مولوی، دیوان شمس، ترجیع شماره ۴۳

بیدار شو خلاص شو از فکر و از خیال

یارب، فرست خفته ما را دهل زنی

همین لحظه بیدار بشو و به فضای این لحظه بیا و زندگی واقعی را تجربه کن گذشتتو ول کن، اون تو نیستی. اتفاقی که برات افتاده تو نیستی، آیندتو ول کن، همش به فکر آینده‌ای؛ چون می‌خوای تو آینده این همانیدگیهاتو به دست بیاری و تو زندگیت به ثمر برسی، غافل ازینکه اولاً تو همین الان هم به ثمر رسیدی و خیلی وقته که به عنوان هشیاری حضور کامل بودی، ثانیاً اون همانیدگیهای تو شادیشون خیلی کوتاه مدت و گذرا هست و همراه با شادی مقدار زیادی درد هم دارن و هیچوقت نمیتونن تو رو واقعا خوشحال کنن. دست از سر فکرهای پشت سر هم بردار و بیا تو این لحظه زندگی واقعی رو تجربه کن.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷

پس هماره روی معشوقه نگر

این به دست توست بشنو ای پدر

هر لحظه فضا گشایی کن و بیا تو این لحظه زندگی بکن و فکرهاتو خاموش کن. فضاگشایی و بودن در لحظه مسئولیت تو هست و تو باید انجامش بدی کسی نمیداد برای تو فضاگشایی کنه.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۵

تیشه هر بیشه‌ای کم زن بیا

تیشه زن در کندن روزن هلا



کم دنبال این افکار همانیدت برو، غیر از رنجش و درد هیچ چیزی تو اون افکارت نیس. اگه هم اون افکار بخوان بهت شادی بدن یه شادی زودگذر هست که درد زیادی هم همراهشه، به جای این بیا روزنو باز کن بیا تو فضای این لحظه و با خدا و کائنات یکی بشو تا زندگی واقعی رو تجربه کنی. زندگی واقعی اینجا هست و هر لحظه جریان داره و تو ازش غافل هستی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۲

عقده ای که آن بر گلوی ماست سخت

که بدانی که خسی یا نیک بخت؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۳

حل این اشکال کن گر آدمی

خرج این کن دم اگر آدم دمی

تنها گره زندگی من اینه که بدونم دارم تو لحظه زندگی میکنم یا به توهم افکار پشت سرم رفتم. تنها کاری که من باید انجام بدم اینه که پیام تو این لحظه و این لحظه رو در کنار خدا بگذرونم، بقیه مشکلاتو خدا درست میکنه برام و شادی واقعی رو هم خداوند بهم میدهد.

با تشکر از آقای شهبازی عزیز و دوستان گنج حضوری گرامی

عباس از شیراز



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

